

داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

# مکان نامعلوم

نویسنده: مهدی تورانی [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

کد داستان: 353

ناظر: مرسته.م

ویراستار: مریم عباسی و نگین.زد

نام داستان: مکان نامعلوم

نویسنده: مهدی تورانی

ژانر: تریلر / ترسناک / درام

خلاصه:

خانواده‌ای برای مسافرت به سمت مقصد حرکت کردن. در بین راه ماشین اون‌ها به دلیل نقص فنی خراب شد. شب بود و مجبور شدن به خونه‌ای که داخل جنگل قرار داشت برن تا از موجودات جنگل در امان بمونن. اون‌ها وارد خونه شدن و اتفاقاتی براشون افتاد که.... .

ریچارد فیمن و لورا جونیور دو معلم فیزیک در مدرسه‌ای نزدیک شهر نیویورک هستن. اون‌ها چند سالی میشد که به دلیل مشغله کاری به مسافرت نرفته بودن. یک ماه به اتمام مدارس مونده بود که اون‌ها تصمیم

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

گرفتن امسال کلاس تقویتی هیچ مقطعی رو بر عهده نگیرن تا همراه فرزندانسون به مسافرت برن. یک ماه گذشت و مدارس تعطیل شد. ایکاره رویس مدیر مدرسه به ریچارد و لورا گفت:

- اگر می‌خواهید کلاس تقویتی برگزار کنید این فرم‌ها رو پُر کنید.

ریچارد و لورا گفتند:

- آقای رویس ما تصمیم گرفتیم امسال کلاس تقویتی هیچ مقطعی رو بر عهده نگیریم، چون قصد داریم به مسافرت بریم.

آقای رویس گفت:

- هر طور مایل هستید. اگر کلاس خصوصی برگزار نمی‌کنید، شما از این لحظه تا شروع سال تحصیلی جدید آزاد هستید.

ریچارد و لورا از آقای رویس تشکر کردن و به سمت خونشون رفتن. اون‌ها دو پسر به نام ساموئل و مایکل دارن. ساموئل هفده و مایکل شش سال داره. آقای فیمن و خانوم جونیور به خونه رسیدن. دَرِ خونه رو باز کردن و به داخل رفتن. ساموئل و مایکل با دیدن پدر و مادرشون به سمتشون اومدن و پدر و مادرشون رو بغل کردن. مایکل به پدرش گفت:

- بابا! من اسباب‌بازی‌هام رو جمع کردم و گذاشتم داخل چمدون.

ریچارد گفت:

- چرا؟

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

ساموئل گفت:

- خودتون گفتید امسال می‌ریم مسافرت.

مایکل گفت:

- آره بابا ساموئل راست میگه! خودتون گفتید امسال می‌ریم مسافرت.

ریچارد:

- از دست شما بچه‌ها.

در همین لحظه صدای زنگ در خونه اومد.

ریچارد: کی می‌تونه باشه این وقت روز؟

لورا: فکر کنم غذایی که سفارش دادم رو آوردن.

لورا در رو باز کرد و غذا رو تحویل گرفت. پول غذا رو داد و درِ خونه رو

بست. مایکل با دیدن کارتونهاش پیتزا گفت:

- آخ جون پیتزا.

همه‌شون سر میز ناهارخوری نشستند و به خوردن ناهار که پیتزا بود

مشغول شدن. ساموئل به ریچارد گفت:

- کی قراره بریم مسافرت؟

ریچارد: هفت الی ده روز دیگه می‌ریم.

ساموئل: چرا انقدر دیر؟

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

لورا: چه عجله‌ای دارید شما.

ریچارد گفت:

- امتحان‌های ثلث بچه‌ها رو باید تا هفته آینده یعنی شنبه امضا کنم و به مدرسه ببرم. هر وقت برگه‌ها رو تحویل دادم می‌ریم.

ساموئل: می‌ریم جزیره هاوایی دیگه؟

ریچارد: آره می‌ریم و یک ماهی اونجا می‌مونیم.

مایکل و ساموئل جیغ زدن و خوشحالی کردن. ناهارشون رو تموم کردن. ساموئل با کامپیوترش بازی می‌کرد و مایکل هم با اسباب‌بازی‌هاش. هفت روز گذشت. ریچارد برگه‌های دانش‌آموزان رو داخل کیفش گذاشت. صبحونش رو خورد. سوار ماشینش شد و به مدرسه رفت.

آقای رویس رو دید. بعد از خوش و بش با آقای رویس برگه‌های امتحانی رو به آقای رویس داد و برگشت خونه.

لورا: سلام. چی شد؟ برگه‌ها رو دادی؟

ریچارد: آره دادم.

ریچارد بعد از مکثی دوباره خطاب به لورا گفت:

- برو بچه‌ها رو بیدار کن تا بریم.

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

لورا رفت تا بچه‌ها رو صدا بزنه چون اون‌ها خوابیده بودن. لورا به بچه‌ها گفت:

- اگه بیدار نمی‌شید که مسافرت رو کنسل کنیم.

ساموئل گفت:

- ما که هنوز آماده نشدیم و چیزی رو جمع نکردیم.

لورا: من خودم دیشب هر چیزی که لازم بود رو برداشتم.

ساموئل و مایکل از خواب بیدار شدن. دست و صورت‌شون رو شستن و رفتن تا صبحونه بخورن.

ساموئل و مایکل چمدون‌ها و وسایل‌هاشون رو جلوی درِ هال دیدن. ساموئل گفت:

- واقعاً شما همه چیز رو آماده کردید.

ریچارد گفت:

- پس چی فکر کردی؟ خیال کردی مثل شماییم که تا لنگ ظهر بخوابیم؟

ساموئل گفت:

- ساعت هنوز هشت صبحه.

ریچارد خندید و گفت:

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

- زود صبحونتون رو بخورید تا شب نشده برسیم به جزیره هاوایی، مگر نه راه سفر خیلی برامون خسته کننده میشه.

همگی صبحونشون رو خوردن. وسایل هاشون رو داخل ماشین گذاشتن و به سمت جزیره هاوایی حرکت کردن. حدود یک ساعت از حرکت اون‌ها به سمت جزیره هاوایی می‌گذشت.

که ریچارد ماشین رو نگه داشت.

لورا: چی شد؟ چرا ماشین رو نگه داشتی؟

ریچارد: یه مشکل جزئی برای ماشین پیش اومده.

ریچارد از ماشین پیاده شد. کاپوت ماشین رو بالا داد. مشکل ماشین رو فهمید؛ ولی طولی نکشید که ماشین رو درست کرد. ریچارد سوار ماشین شد و دوباره حرکت کرد. چند ساعت از حرکت اون‌ها گذشت که ماشین دوباره خراب شد. ساموئل گفت:

- بهتره زنگ بزنی تا یه مکانیک بیاد.

ریچارد گفت:

- هر نوع آچر که لازم باشه توی ماشین هست. خودم درستش می‌کنم.

ریچارد نیم ساعتی مشغول درست کردن ماشین شده بود تا اینکه موفق شد.

دوباره به سمت جزیره هاوایی حرکت کردن. شب شد؛ ولی به راهشون ادامه می‌دادن. هوا خیلی سرد بود و بارون شدیدی می‌بارید. نزدیک جنگل

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

که رسیدن ماشین دوباره خراب شد. ریچارد زد کنار تا ماشین رو نگاه کنه. دو ساعت گذشت. ریچارد هر کاری کرد نتونست ماشین رو درست کنه.

ریچارد فهمید که هیچ کاری از دستش ساخته نیست و نمی‌تونه ماشین رو مثل دفعه‌های قبل درست کنه. از ماشین‌هایی که از جاده رد می‌شدن درخواست کمک می‌کرد؛ اما هیچکس به ریچارد توجهی نمی‌کرد. ریچارد نمی‌دونست داخل اون هوای سرد و بارونی چی کار کنه.

حدود سه ساعت گذشت. نه کسی به داد ریچارد و خانوادش رسید و نه ریچارد تونست ماشین رو درست کنه. ریچارد و خانوادش دیگه امیدی به درست شدن ماشین نداشتن و می‌دونستن هیچ کسی حاضر نیست این وقت شب داخل این بارون شدید بایسته و به اون‌ها کمک کنه. لورا به ریچارد گفت:

- حالا چی کار کنیم؟

ریچارد: نمی‌دونم.

مایکل به ریچارد گفت:

- بابا اونجا رو نگاه کن. یه خونه اونجاست.

ریچارد جایی که مایکل گفت رو نگاه کرد یک دفعه داخل جنگل نوری دید. به لورا گفت:

- لورا اونجا رو ببین یه نور اونجاست.

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

ریچارد جلوتر رفت و داد زد:

- کمک.

کسی جواب نداد. دوباره داد زد. این بار هم کسی جواب نداد. ریچارد در ماشین رو باز کرد و دنبال چیزی گشت.

لورا: دنبال چی می‌گردی؟

ریچارد: دنبال چراغ قوه می‌گردم.

ریچارد گشت و چراغ قوه رو از داخل ماشین پیدا کرد و اون رو برداشت. چراغ قوه رو روشن کرد و سمت اون نور گرفت.

ریچارد: بچه‌ها! اون یه خونه هست.

لورا: میگی چی کار کنیم؟ بریم سمت خونه؟

ریچارد: اگه نریم حیوون‌های وحشی جنگل ما رو می‌خورن. اگه بریم اون خونه بهتره چون احتمالاً کسی هست که کمکمون کنه.

همه‌شون سوار ماشین شدن و رفتن سمت خونه تا به اون رسیدن. جلو رفتن و در خونه رو زدن. کسی جواب نداد. دوباره در زدن. این بار هم کسی جواب نداد. ساموئل، مایکل و لورا کاملاً از بارش بارون خیس شده بودن و داشتن می‌لرزیدن. ریچارد وقتی دید خانوادش دارن می‌لرزن در خونه رو باز کرد و به داخل رفتن. ریچارد گفت:

- کسی خونه نیست؟ مهمون ناخونده نمی‌خواید؟

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

کسی جواب نداد. ریچارد دوباره گفت:

- کسی خونه نیست؟

خونه مجهز بود. از یخچال و تلویزیون گرفته تا فرش و مبل. همچین چیزایی تو خونه‌ای که در دل جنگل قرار داره طبیعتاً عجیب به نظر می‌رسه.

همه‌شون از دیدن چنین تجهیزاتی داخل خونه‌ای که وسط جنگل قرار داره تعجب کردن.

لورا: چه خونه خوب و تمیزی ریچارد. به نظرت چه کسی چنین تجهیزاتی رو اینجا آورده؟

ریچارد: احتمالاً این خونه برای یه شخص پولدار و یا دولتی باشه. چون هر کسی این همه وسایل رو تو دل طبیعت رها نمی‌کنه. همه‌شون رفتن و روی مبل نشستن.

ساموئل: بابا یعنی می‌خوایم امشب رو اینجا باشیم؟

ریچارد: آره چطور؟

ساموئل: یکم ترسناک نیست؟

لورا: این خونه همه چیزش فراهمه حتی برق و آب هم داره.

ساموئل: یه خونه تو دل جنگل، مشکوک نیست؟

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

ریچارد: چرا مشکوک؟ اینجا جنگله. محیط بانان برای حفاظت از حیوانات و جنگل باید جایی رو داشته باشن که غذا بخورن و بخوابن. اینجا هم ممکنه خونه محیط بانان یا هر کس دیگه‌ای باشه. ما فقط امشب رو اینجا می‌مونیم و فردا می‌ریم جزیره هاوایی.

ساموئل: ماشین که خرابه، چطور می‌خوایم بریم جزیره هاوایی؟

ریچارد: خب زنگ می‌زنیم تا مکانیک بیاد.

مایکل: مامان من خیلی گرسنمه.

لورا به ریچارد گفت:

- سویچ ماشین رو بده.

ریچارد: چرا؟

- می‌خوام برم برای مایکل و خودمون از داخل ماشین چیزی پیدا کنم و بیارم.

- چیزی برای خوردن نیست که برداری.

- مقداری کلوچه موقع اومدن برداشتم و داخل ماشین گذاشتم.

- هوا خیلی بده و ممکنه یه حیوون اون بیرون باشه. برو داخل یخچال و ببین چیزی هست یا نه. اگه نبود خودم می‌رم میارم.

لورا رفت داخل آشپزخونه. در یخچال رو باز کرد و به ریچارد گفت:

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

- فقط میوه و کمی گوشت داخل یخچال هست.

ریچارد: گوشت که معلوم نیست مال چه وقتیه و از چه حیوونیه. همون میوه رو بیار تا بخوریم. مجبوریم امشب شام میوه بخوریم.

لورا میوه‌ها رو آورد و همگی نشستند به خوردن.

ریچارد: اگه صاحب خونه بدونه کسی تو خونشه و داره از خودش پذیرایی می‌کنه قطعاً ما رو خفه می‌کنه.

همه‌شون خندیدن. ریچارد تلویزیون رو روشن کرد و همگی نشستند و فیلم نگاه کردن.

ریچارد به لورا گفت:

- همیشه چایی درست کنی؟

لورا: باشه.

لورا رفت داخل آشپزخونه تا چایی درست کنه. یک دفعه صدایی اومد. ریچارد صدای تلویزیون رو کم کرد. به لورا گفت:

- تو هم صدا رو شنیدی؟

لورا: نه صدای چی؟ شاید از فیلم بوده باشه.

ریچارد: شاید!

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

ریچارد صدای تلویزیون رو زیاد کرد و مشغول تماشا کردن فیلم شد. لورا چایی رو دم کرد و آورد.

لورا: متأسفانه قند نبود فقط چند تا شکلات پیدا کردم.

ریچارد: اشکالی نداره.

داشتن چایی می‌خوردن که دوباره صدایی اومد. لورا کنترل تلویزیون رو برداشت و تلویزیون رو خاموش کرد.

همه‌شون رفتن از پنجره بیرون رو نگاه کردن تا ببینن چیه؛ اما هیچ چیزی بیرون نبود.

ساموئل: انگار خستگی سفر زده به سرتون.

ریچارد: راست میگی شاید خستگی سفر زده به سرمون.

ریچارد نفس عمیقی کشید. سویچ ماشین رو از روی مبل برداشت.

لورا: کجا؟

ریچارد: من میرم از داخل ماشین تشک بیارم.

ریچارد رفت سمت ماشین و از داخل ماشین تشک برداشت. ماشین رو قفل کرد و سمت خونه اومد. در بین راه پاش لیز خورد و روی زمین افتاد. تشک‌ها رو برداشت و به خونه برگشت. ریچارد تشک‌ها رو داخل خونه گذاشت و به خانواده‌ش گفت:

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

- بخواهید که باید صبح زود بلند شیم، چون باید زنگ بزنم به یه مکانیک تا بیاد و ماشین رو درست کنه و هر چه زودتر بریم جزیره هاوایی.

لورا تشک‌ها رو پهن کرد. لامپ خونه رو خاموش کرد که صدای باز و بسته شدن درِ اتاق اومد.

ریچارد: صدای چیه؟

لورا: نمی‌دونم.

ریچارد لامپ رو روشن کرد و رفت سمت جایی که صدا می‌اومد. دید که یه راهرو اونجاست. انتهای راهرو رو که رفت دید که یه اتاق اونجاست. به خانوادش گفت:

- بچه‌ها اینجا یه اتاق هست.

ریچارد لامپ خونه رو روشن کرد. اتاق خیلی بزرگ بود. انتهای اتاق یک شکافی بود که به یه اتاق دیگه وصل میشد.

همه‌شون وارد اتاق شدن و به سمت اون اتاق دیگه رفتن. لامپ اون اتاق رو هم روشن کردن. هیچ چیزی به جز چند صندوق و یه پتو که روی زمین افتاده بود داخل اتاق نبود. یک دفعه درِ اتاق ناخودآگاه بسته شد و پنجره اتاق هم که باز بود بسته شد. یک دفعه یه مرد با موها و ناخن‌هایی بلند و صورت خون‌آلود از زیر پتو بیرون اومد. خانواده ریچارد با دیدن اون مرد جیغ زدن و فرار کردن. وقتی به درِ اتاق رسیدن در قفل شده بود و باز نمی‌شد

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

و اون مرد هم داشت بهشون نزدیک میشد. خانواده ریچارد چاره‌ای جز فرار کردن از این سمت اتاق به اون سمت اتاق نداشتن.

در همین حال پنجره‌ی اتاق باز شد. ریچارد به لورا گفت:

- پنجره باز شد. بیا بریم سمت پنجره و از پنجره فرار کنیم.

اون‌ها به سمت پنجره رفتن. بیرون رو که دیدن، چند تا خون‌خوار از پنجره داخل اومدن. با دیدن خونخوارها ساموئل و مایکل بی‌هوش شدن و روی زمین افتادن. لورا مایکل و ریچارد ساموئل رو بغل کردن تا طعمه خونخواران نشن. خونخواران سمت اون‌ها می‌اومدن و باز هم چاره‌ای جز فرار نداشتن. ریچارد و لورا بعد از مدتی فرار از دست اون‌ها، دیگه خسته شدن. لورا خواست سمت ریچارد بره که مایکل از دستش افتاد. خونخواران رفتن سمت مایکل و مشغول خوردن مایکل شدن.

ریچارد و همسرش به جز جیغ و داد کار دیگه‌ای نمی‌تونستن بکنن. خونخواران مشغول خوردن خون و گوشت مایکل بودن که یک دفعه یک گروه پرنده وارد اتاق شدن. اون‌ها از پرنده‌ها ترسیدن و فرار کردن. یک ساعت گذشت. مایکل همچنان بی‌هوش روی زمین افتاده بود. ریچارد مایکل رو برداشت.

لورا: کجا می‌خوای بری؟

ریچارد: می‌خوام ببرمش دکتر.

- ولی ماشین خرابه و در هم قفله.

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

ریچارد مایکل رو در بغل لورا قرار داد و به سمت در رفت. دستگیره در رو فشار داد که دید در قفله. رفت عقب و با تمام سرعت سمت در رفت و به اون لگد زد.

چند بار همین کار رو تکرار کرد تا بالأخره موفق شد. در شکست، پس فوراً ساموئل رو بغل کرد و به سمت درِ هال رفتن. داخل هال که رسیدن اون مردی که زیر پتو بود داخل هال و روی مبل نشسته بود. به اون‌ها گفت:

- از بوی خونتون فهمیدم که آدمی‌زاد هستید. سریع از خونه من برید بیرون.

ریچارد و لورا وسایل‌شون رو جمع کردن و داخل ماشین بردن. بچه‌ها عقب نشستن و ریچارد و لورا در جلوی ماشین قرار گرفتن. آماده رفتن شده بودن؛ اما هر کاری کردن ماشین روشن نشد تا اینکه ساموئل بهوش اومد.

لورا: خوبی پسر؟

ساموئل: من کجام؟

ریچارد به لورا گفت:

- ماشین روشن نمی‌شه. باید پیاده بشیم.

لورا: چرا؟

ریچارد: چون ماشین خرابه و باید پیاده بریم.

همه‌شون پیاده شدن.

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

لورا: حالا کجا بریم؟

ریچارد: می‌ریم سمت جاده.

- چرا جاده؟

- چون تنها راه نجات ما اینه که کسی رو ببینیم تا بهمون کمک کنه. تو این جنگل که کسی نیست.

همه‌شون پیاده به سمت جاده حرکت کردن. ساموئل گفت:

- بابا چند دقیقه دیگه می‌رسیم به جاده؟

ریچارد: یکی دو ساعت دیگه.

بیست دقیقه‌ای میشد که داشتن پیاده به سمت جاده حرکت می‌کردن؛ اما وسط راه خسته شدن و همون‌جا خوابیدن. هوا تازه روشن شده بود که مایکل از خواب بیدار شد.

همه خوابیده بودن و فقط مایکل بیدار بود. یک نفر با ماشین سمت اون‌ها اومد. ریچارد و لورا با شنیدن صدای ماشین از خواب بیدار شدن. ریچارد یک چوب برداشت تا اگه راننده بهشون حمله کرد عکس‌العمل نشون بده. راننده از ماشین پیاده شد. اون یک پیرمرد بود. گفت:

- آروم باشید من فقط می‌خوام کمکتون کنم.

و دوباره ادامه داد:

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

- سوار ماشین بشید بریم خونه من.

ریچارد: خونت کجاست!؟

- همین نزدیکی هاست.

ریچارد و خانوادش سوار ماشین شدن و حرکت کردن.

پیرمرد: مسافرید؟

ریچارد: آره.

- اینجا چی کار می کنید؟

ریچارد گفت:

اومدیم مسافرت.

مایکل گفت:

- بابا پام درد می کنه.

اون پیرمرد از مایکل پرسید:

- چرا پات درد می کنه؟

ریچارد و لورا که نمی خواستن اون مرد از این موضوع باخبر بشه. سریع یک

موضوعی رو آوردن وسط. پیرمرد دوباره از مایکل پرسید که لورا جواب داد:

- چیزی نیست یکم پیاده روی کرده و عضلات پاهاش گرفته همین.

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

مایکل: من موضوع دیشب رو میگم.

لورا سریع جلو دهن مایکل رو گرفت و نداشت مایکل بقیه حرفش رو بزنه.  
پیرمرد گفت:

- با خونخواران مواجه شدید؟

ریچارد: مگه شما از وجود خونخواران خبر داری؟  
- آره.

پیرمرد با کمی مکث دوباره گفت:

- پسر رو بده جلو ببینم پاش چی شده.

ریچارد مایکل رو از لورا گرفت و آورد جلو پیش خودش. پای مایکل رو به پیرمرد نشون داد. پیرمرد به محض اینکه پای مایکل رو دید گفت:

- وای نه!

ریچارد: خوشبختانه گوشت پاش آسیبی ندیده و فقط پوست پاش رو کندن و خوردن.

پیرمرد: پوستش که طی شش الی هفت سال جایگزین میشه و مشکلی نیست.

ریچارد: آره می‌دونم، برای همین خیلی نگران نشدیم.

پیرمرد: پاش که خوب میشه؛ ولی شما باید....

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

ریچارد: ما باید چی؟

پیرمرد: بگذریم. موضوع مهمی نیست.

حرکت کردن و کمی بعد به خونه رسیدن. ساعت ۶:۰۵ صبح بود.

وارد خونه شدن. لورا به ریچارد گفت:

- این خونه دقیقاً شبیه همون خونه‌ای که رفتیم و گرفتار خونخواران شدیم.

ریچارد: خب چون همه این‌ها رو یک شرکت یا ارگان دولتی ساخته.

پیرمرد: من نگهبان این جنگل هستم. هر روز همین موقع‌ها صبحونه می‌خورم و میرم سراغ کارم.

ریچارد: کارت چیه؟

- هر روز میرم داخل جنگل دور می‌زنم تا هم اینکه کسی درخت‌ها رو قطع نکنه و هم اگه حیوونی دچار مشکل شده بود بهش کمک کنم.

- پیاده میری یا با ماشینت؟

- یه موتور گازی دارم، با اون میرم می‌گردم.

ریچارد: اسمتون چیه؟

- اسم بنده لوییس هومز و شما؟

- بنده هم ریچارد فیمن هستم. از آشناییتون خوشبختم.

- همچنین.

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

لوییس رفت صبحونه رو روی میز آماده کرد و به مهموناش گفت:

- بفرمایید صبحانه.

ریچارد و خانواده رفتن و نشستن. همگی به خوردن صبحانه مشغول شدن.

لوییس: حتماً از دیشب چیزی نخوردید؟

ریچارد: آره. دقیقاً. فقط یکم میوه خوردیم.

ساموئل: بابا یه چیزی بگم؟

ریچارد: بگو.

- بابا وقتی شما داشتید تلویزیون نگاه می‌کردید و حواستون نبود من یه کاری بدون اجازه شما انجام دادم.

ریچارد: چه کاری؟

- من یواشکی رفتم و اون گوشت رو که داخل یخچال بود از داخل یخچال برداشتم و خوردم.

- چرا این کار رو کردی؟ تو نباید این کار رو می‌کردی.

- چی کار کنم؟ خب گشتم بود.

لوییس: مگه دیشب کجا بودید؟

ریچارد: داخل یه خونه تو همین جنگل.

لوییس: راستی ماشین‌تون کجاست؟

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

ریچارد: جلوی همون خونس.

- چرا ماشین تون رو نیاوردید؟

- چون خراب شده بود.

- بعد از صبحانه با هم میریم تا ماشینت رو نگاه کنم.

- اون مشکل جزئی نداره من و تو نمی‌تونیم درستش کنیم. باید زنگ بزنی به یه مکانیک بیاد.

لوییس: من خودم تا ده سال قبل یه مکانیک حرفه‌ای بودم.

ریچارد: پس چرا اومدی اینجا و نگهبانی میدی؟

لوییس انگشت‌های پای راستش رو به ریچارد نشون داد و گفت:

- می‌بینی. همشون قطع شده.

ریچارد گفت:

- چرا؟!

- تقریباً ده سال قبل داشتم ماشین رو تو مغازه درست می‌کردم. ماشین روی جک بود. نمی‌دونم چی شد که جک شکست و گوشه ماشین افتاد روی پام. بخاطر اینکه خون لخته نشه و به بقیه جاهای پام و بدنم سرایت نکنه مجبور شدم انگشت‌های پام رو قطع کنم.

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

صبحونشون رو خوردن. ریچارد و لوییس رفتن سمت ماشین تا برن و ماشین ریچارد رو درست کنن.

خانواده ریچارد هم همراه اون‌ها رفتن.

لوییس: اینجا همه چیز داره، اگه دوست دارید می‌تونید بمونید و استراحت کنید.

لورا: شما لطف دارید؛ ولی من از قضیه دیشب خیلی ترسیدم.

لوییس: اشکالی نداره. می‌تونید با ما بیاید. همه‌شون با هم رفتن پیش ماشین تا درستش کنن. وقتی پیش ماشین رسیدن لوییس گفت:

- ماشینت همینه؟

ریچارد: آره همینه!

لوییس ماشین رو نگه داشت. پیاده شد و همراه ریچارد پیش ماشینش رفتن.

لوییس: چه مشکلی برای ماشینت پیش اومده؟

ریچارد: دیروز بین راه چند بار خراب شد. دیروز صبح که از نیویورک حرکت کردیم وقتی رسیدیم اینجا شب شده بود.

لوییس: از نیویورک تا اینجا دو ساعت بیشتر نیست.

ریچارد: می‌گم که ماشین چند بار بین راه خراب شد.

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

لوییس رفت جعبه آچار رو از داخل ماشینش آورد و یک ساعتی رو به درست کردن ماشین مشغول شد. ماشین بالأخره درست شد. خانواده ریچارد به لوییس گفتن:

- ممنون بابت درست کردن ماشین.

ریچارد کیف پولش رو از جیبش آورد بیرون و به لوییس گفت:

- چقدر میشه؟

لوییس: من واسه پول این کار رو نکردم.

ریچارد یک برگه از داخل جیبش در آورد و شماره همراه خودش رو برای لوییس نوشت و به لوییس گفت:

- این شماره تلفن منه. هر چیزی که خواستی به من بگو تا برات انجام بدم، بلکه بتونم مقداری از محبتی که در حق ما کردی رو جبران کنم.

لوییس: ممنونم. اینجا هر چند وقت یه بار افرادی از طرف دولت میان و برام هر چیزی که لازم باشه رو میان.

ریچارد برگه رو به لوییس داد و گفت:

- باز هم ممنون بخاطر لطفی که کردی. سوار ماشین شدن و سمت جاده حرکت کردن.

ریچارد به لورا گفت:

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

- دیگه داریم می‌ریم جزیره هاوایی.

ساموئل: همیشه برگردیم خونه؟

ریچارد: ما چند ساله داریم برای این سفر برنامه‌ریزی می‌کنیم. تو میگی بریم خونه؟ واقعاً که حرف احمقانه‌ای زدی.

مایکل: من هم با نظر ساموئل موافقم. برگردیم خونه‌مون بهتره.

ریچارد به لورا گفت:

- نظر تو چیه؟

لورا: نمی‌دونم هر چی بچه‌ها می‌گن؛ اما به نظر من بریم جزیره بهتره چون به حال و هوایی عوض می‌کنیم.

همینطور که داشتن می‌رفتن لوییس چند تا بوق برایشون زد.

ریچارد: اوه. انگار لوییس کارمون داره.

ریچارد شیشه ماشینش رو داد پایین و به لوییس گفت:

- چی شده؟

- کجا دارید میرید؟

- معلوم نیست. یا خونه یا جزیره هاوایی.

- تو هیچ‌جا نمی‌تونی بری.

- چرا؟

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

- ماشینت رو بزن کنار کارت دارم.
- ریچارد ماشینش رو زد کنار. ریچارد و لوییس پیاده شدن و رفتن پیش همدیگه تا با هم صحبت کنن.
- لوییس: شما نمی‌تونید از اینجا برید.
- ما که ماشین رو درست کردیم و راه رو بلدیم. چرا نتونیم بریم؟
- مشکل یه چیز دیگه هست.
- چه مشکلی؟
- شما به محدوده‌ی مردگان نفرین شده قدم گذاشتین و نمی‌تونید از اینجا خارج بشید.
- پس چرا ما رو به جایی که محدوده اوناست آوردی؟
- اون خونه‌ای که خودتون رفتید و گفتید خونخوارها بهتون حمله کردن محدوده اون‌هاست نه خونه‌ای که من اونجا زندگی می‌کنم.
- ریچارد حرف لوییس رو نادیده گرفت. سمت ماشینش رفت تا حرکت کنن و برن.
- ریچارد کجا میری؟
- هر جا که دلم بخواد.
- اگه بری نسلت برای همیشه نفرین شده و ناپاک خواهد بود.

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

لورا از ماشین پیاده شد و به لوییس گفت:

- چی شده؟ یعنی چی اگه برید نسلتون نفرین شده و ناپاک می‌مونه؟

لوییس به لورا گفت:

- شما به محدوده‌ای که متعلق به مردگان نفرین شده بود قدم گذاشتید. برای همین نمی‌تونید از اینجا خارج بشید.

- یعنی برای همیشه نمی‌تونیم؟

- چند روز بعد می‌تونید؛ ولی الان نه.

لورا به ریچارد گفت:

- می‌بینی که چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.

لوییس: سوار ماشین‌تون بشید و بیاید خونه من.

همه حرکت کردن و به خونه لوییس رفتن. به خونه رسیدن. ریچارد از ماشین پیاده شد و گفت:

- لعنت به این شانس.

- بیاید خونه همه چیز درست میشه. نگران نباش.

همه رفتن خونه. لوییس مقداری دارو گیاهی آورد و به لورا داد و گفت:

- این‌ها رو بذار روی زخم پسرت. این دارو می‌تونه به خوب شدن زخمش کمک کنه.

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

همه‌شون روی مبل نشستن.

لوییس: به محض اینکه وارد خونه شدید با چنین صحنه‌ای مواجه شدید؟  
ریچارد: وقتی وارد خونه شدیم کسی نبود. کمی نشستیم که صدایی اومد.  
من سمت اتاق رفتم تا ببینم اگه در اتاق بازه ببندمش. اون اتاق بزرگ بود  
و به یه اتاق دیگه‌ای راه داشت. خانوادم رو صدا کردم تا اتاق رو ببینن.  
وقتی داخل اتاق آخری رفتیم یه پتو روی زمین افتاده بود. یک دفعه در و  
پنجره‌ها بسته شدن و یه مُرده از زیر پتو اومد بیرون.

- اون مُرده پای پسرتون رو گاز گرفت؟

- نه. وقتی اون مُرده از زیر پتو اومد بیرون چند تا انسان که خیلی لاغر و  
کثیف بودن و صورت خونی داشتن از پنجره وارد اتاق شدن. مایکل بغل لورا  
بود که از بغلش افتاد روی زمین. اون‌ها هم رفتن سمت مایکل و مشغول  
خوردن مایکل شدن.

- چطور از دست اون‌ها فرار کردید؟

- چند تا پرنده وارد اتاق شدن. اون‌ها از پرنده‌ها ترسیدن و فرار کردن. اگه  
پرنده‌ها نمی‌اومدن مایکل و حتی شاید خود ما هم شکار اون‌ها شده بودیم.

- اون مُرده‌ای که می‌گید مو و ناخن‌های بلندی داشت؟

- آره. تو از کجا می‌دونی؟

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

- افراد اون خون هر انسانی رو که بخورن اون انسان شبها وقتی که ماه کامل بشه تبدیل به یه خرس میشه و وقتی که ماه زیر ابرها پنهان بشه دوباره به حالت قبل بر می‌گرده.

- یعنی مایکل به یه خرس تبدیل میشه؟

- اگه مقداری از گوشتش رو می‌خورن آره؛ ولی چون فقط پوستش رو خوردن نه.

مایکل: اگه من به یه خرس تبدیل می‌شدم خیلی خوب میشد.

ریچارد: آره بعدش دیگه هیچکس زنده نمی‌موند. همه‌شون خندیدن. زمان گذشت و شب شد. همه‌شون داخل ایوان نشسته بودن.

مایکل: بابا پشتم خیلی خارش داره.

ریچارد: بیا پشتت رو ببینم.

ریچارد پشت مایکل رو نگاه کرد و گفت:

- چیزی نیست!

مایکل رفت پیش یک درخت و پشتش رو به درخت مالوند.

لوییس به همه گفت:

- بچه‌ها بلند شید.

ریچارد: چی؟

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

لوییس: بلند شید. همه بلند شدن.

ریچارد: چی شده؟

- فرار کنید. اون داره به یه خرس تبدیل میشه. فرار کنید.  
همه شون فرار کردن و نشستن داخل ماشین و حرکت کردن.

لورا گریه کرد و گفت:

- ریچارد چرا بچه مون رو تنها گذاشتی؟ برگرد!

لوییس: نگران نباش. وقتی ماه محو بشه بر می گردیم و بهش کمک می کنیم.

مایکل با تمام سرعت به سمت ماشین اومد و سعی می کرد ماشین رو ننگه داره. لورا که هنوز داشت گریه می کرد به ریچارد گفت:

- می بینی؟ پسر مون تبدیل به یک خرس شده!

لوییس: نگران نباشید. وقتی ماه محو بشه بر می گردیم و بهش کمک می کنیم.

مایکل با تمام سرعت به سمت ماشین می اومد و به ماشین ضربه میزد و لورا همچنان داشت گریه می کرد.

لوییس: گفتم که نگران نباشید. وقتی ماه محو بشه همین امشب مشکل پسر تون رو حل می کنم. بهتون قول میدم.

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

مایکل خسته شد و دیگه دنبال ماشین نیومد. لوییس کمی جلوتر رفت و ماشین رو نگه داشت.

ریچارد: چرا ماشین رو نگه داشتی؟

لوییس پیاده شد و بهشون گفت:

- دنبال من بیاید.

لوییس می‌رفت و بقیه هم به دنبالش حرکت می‌کردن.

ریچارد: میشه بگی داری کجا میری؟

لوییس: الان می‌فهمی.

بعد از کمی پیاده‌روی دوباره لوییس به ریچارد گفت:

- کمک می‌کنی این تنه درخت رو برداریم؟

اون‌ها تنه درخت رو برداشتن و کنار گذاشتن. یه زیرزمین اونجا بود. لوییس از پله‌های زیرزمین پایین رفت و به اون‌ها گفت:

- همراه من بیاید.

اون‌ها هم همراه لوییس رفتن تا اینکه به زیرزمین رسیدن.

ریچارد: اینجا دیگه کجاست؟

- اینجا یه جادوگر زندگی می‌کنه و هر کاری که بخوای انجام میده.

اون‌ها رفتن و به یه اتاق بزرگ رسیدن.

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

ریچارد: جادوگر همین جاست؟

- آره همین جاست.

سپس لوییس چند تا سوت زد و اتاق تاریک، روشن شد. جادوگر روی هوا معلق و ایستاده بود و داشت تمرکز می کرد. جادوگر گفت:

- اومدید مشکل یه پسر که به خرس تبدیل شده رو حل کنید، درسته؟

ریچارد، لورا و ساموئل باورشون نمی شد. ریچارد خطاب به لوییس گفت:

- اما تو که هنوز چیزی نگفتی.

- برای همین کارهاشونه که بهشون می گن جادوگر.

جادوگر یک تکه سنگ کوچیک سبز رنگ از داخل کاسه ای که کنارش بود برداشت و چند بار داخل آب زد. اون سنگ رو به لوییس داد. به ماشین رسیدن و سوار ماشین شدن. لوییس کمی فکر کرد و گفت:

- بدون ماشین بریم بهتره چون مایکل ما رو نمی بینه و خیلی راحت می تونیم این سنگ رو بهش بزنیم.

پیاده شدن و به سمت خونه حرکت کردن. وقتی به خونه رسیدن دیدن مایکل هنوز یه خرسه و داره از درخت میوه ای که داخل حیاط بود میوه می خوره. لوییس رفت جلوتر. سنگ رو پرت کرد و زد به بدن مایکل. وقتی سنگ به بدن مایکل خورد مایکل افتاد روی زمین و تبدیل به یه انسان شد. خانوادش سمت مایکل اومدن و مایکل رو بغل کردن. لوییس به ریچارد گفت:

## داستان کوتاه مکان نامعلوم | مهدی تورانی کاربر انجمن یک رمان

- راستش من می‌دونستم که مایکل به خرس تبدیل میشه.

- پس چرا چیزی به ما نگفتی؟

- اگه می‌گفتم پسرتون می‌مُرد، چون باید یه راز باقی می‌موند. الان هم هر وقت بخواید می‌تونید برید و اصلاً هم اجباری نیست که چهار روز اینجا باشید. نه برای خودتون توسط ارواح اتفاقی می‌افته و نه برای نسلتون.

اون‌ها شب تا صبح بیدار بودن و صحبت می‌کردن. هوا روشن شد. ریچارد و خانوادش از لوییس تشکر کردن و به جزیره هاوایی رفتن.

هر اتفاقی که در زندگی براتون افتاد تسلیم نشید و بجنگید. هیچ چیز غیر قابل حلی وجود نداره.

پایان.